

صبانه، ندیمه دختر فرعون

اشک تا پشت پلک ها آمده بود...



اشک تا پشت پلک ها آمده بود. صبانه دندان هایش را روی هم فشرد و چیزی را فرو داد که گلویش را به درد آورد. صدای فریادهای فرزندش در گوش هایش زنگ می زد. چشم هایش را روی هم گذاشت و لب هایش را تند تکان داد: بسم الله

بسم الله ... خدایا کمکم کن.

کودکی را که در آغوش داشت، به سینه فشرد. سرباز، فرزند دوم صبانه را کشان کشان می برد. کودک اما رو به سوی مادر داشت: مادرا! مادرا!

لحظه ای دستش را از دست سرباز رها نمود و سوی مادر دوید. دامن مادر را چسبید و به صورت مادر خیره شد.

- مادر کمکم کن!

صبانه آرام دستش را روی سر فرزندش کشید: در بهشت منتظرم بمان. من هم به زودی می رسم آن جا. و دوباره چشمانش را بست. نباید به اشک ها اجازه ظهور و بروز می داد. دست های کودک از دامن مادر جدا شد و آتش، نعره هایش را بلعید. آتش شعله می کشید. انگار می خواست همه چیز را در کام خود فرو برد تا دیگر شاهد چنین صحنه هایی نباشد. دختر فرعون در جایگاه مخصوص نشسته بود و الماس ها در میان موهایش برق می زدند، الماس هایی که ساعتی پیش صبانه با ظرافت در میان موهایش کاشته بود. دسته مویی که در کنار صورت دختر رها شده بود، بدجوری تو ذوق می زد.

فرعون نگاهی تشکرآمیز به دخترش انداخت و به غلامان اشاره کرد تا با شربت از او پذیرایی کنند. دختر لیوان شربت را به لب گذاشت. خنکی شربت کمی آرامش کرد. لیوان را به دست ندیمه مخصوصش داد. ندیمه پنهانی شانه ای را به او نشان داد. دختر موهایش را عقب برد تا ندیمه شانه را در موها فرو کند، مثل کار صبانه نمی شد، اما از هیچ هم بهتر بود. حداقل با اولین نگاه معلوم نمی شد که از زیر دست آرایش گر سراسیمه دویده است. پاهایش را آرام آرام تکان می داد. هرچه سعی می کرد نمی توانست بی حرکت در جایگاه بنشیند. دستانش را دو طرف صندلی روی یاقوت ها گذاشت. کمی از صندلی جدا شد. نگاهش به نگاه چند تن از درباریان که سمت راستش ایستاده بودند، گره خورد. از نگاه شاه پیدا بود که او را متهم اصلی این حادثه می دانستند. می دانست حق ندارد وسط جلسه بلند شود. نگاهی به وسط دربار انداخت. سه نفر مانده بود. یعنی باید حداقل ساعتی دیگر این همه فریاد را تحمل می کرد؟ آه کشید و فوری دستش را روی لب ها گذاشت و سرفه کرد. چه کار می توانست بکند. همه اش تقصیر صبانه بود. اگر نگفته بود خدای دیگری را می پرستد یا حتی اگر فقط با قاطعیت از نابودی پدرش فرعون بزرگ سخن نگفته بود... فرعون بلند خندید: صبانه باز هم نمی خواهی چیزی بگویی؟!

اگر مرا سجده کنی و التماس کنی، شاید نجات دهم.

وقتی سکوت صبانه را دید، ادامه داد: بنگر که عذاب من سخت تر است یا عذاب خدای موسی؟!

صبانه لبانش را گاز گرفت. خیلی تلاش کرد تا از صدایش چیزی جز صلابت پیدا نباشد: عذاب تو حداکثر چند ساعت است، اما عذاب الهی دائمی است، یک آتش دائمی که هیچ گاه سرد و خاموش نمی شود.

دختر نگاهش را از لبان صبانه گرفت. چه تحملی دارد این زن و اندیشه کاش وقتی بسم الله را از زبان صبانه شنیده بود، از روی تعجب و از سر کنجکاوی پی اش را نمی گرفت، تا به حال این ستایش و نام بردن را نشنیده بود. همه پدرش را می ستودند. شاید... شاید نشده بود. گسترش آیین موسی می توانست زندگی شان را به هم بریزد. از تصور زندگی در کلبه ای محقر، تنش لرزید. درست مثل وقتی که خبر نابودی پدرش را زیر دست صبانه شنیده بود. سرش را بالا آورد. صبانه مثل سروی استوار ایستاده بود و آرام دعایی را زیر

لب زمزمه کرد.

جلاد با اشاره فرعون به سمت صبانه رفت و کودک را از دستش کشید و صبانه نقش زمین شد، در حالی که دستانش به سمت کودک دراز بود، جلاد به سمت تنور رفت. صبانه گریست. فرعون خندید. تنها چند کلمه کافی بود تا اقتدارش به همه ثابت شود. صبانه می خواست لب بگشاید اما کودک شیرخواره در میان شعله ها لب گشود: #171مادر صبر کن که تو بر حق هستی.؛ پچ پچ ها خوابید. همه نگاه ها به سمت تنور گشت. شعله ها از کناره تنور زبانه می کشیدند. شعله های زرد و نارنجی مفهوم دیگری پیدا کرده بودند. همه سرک می کشیدند تا بار دیگر کودکی را ببینند که در میان شعله ها آرام خوابیده بود. انگار تنور با آن شعله های سوزان گهواره ای بیش نبود.

فرعون فریاد زد: منتظر چه هستی؟ صبانه را نیز به فرزندانش ملحق کن.

جلاد به سمت صبانه رفت و صبانه نیز ...

فرعون اندیشید. نمایشی را که ترتیب داده بود، ذلت او و قدرت خدای موسی را به تصویر کشید. جام شراب را با شدت بر زمین کوبید. همه به سوی صدا برگشتند.